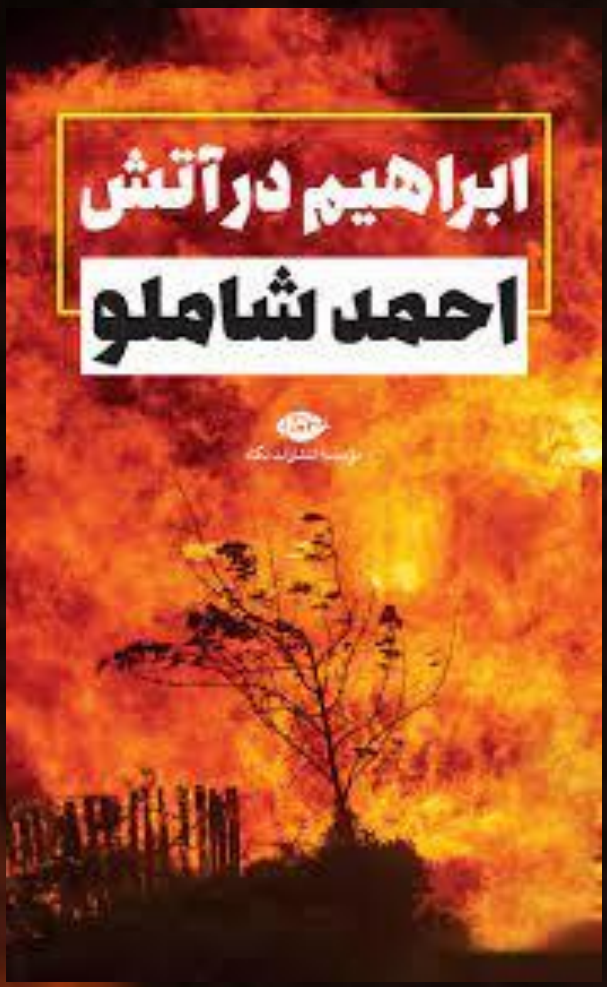
ابراهیم در آتش

احمد شاملو



شبانه ۱ : در نیست

شبانه ۲ : اگر که بیهده زیباست شب

نشانه : شغالی گر

برخاستن : چرا گنجشک می گرید؟

تابستان : پرد گیان باغ

شبانه ۳ : کلید بزرگ نقره

شبانه ۴ : مرا تو بی سببی

سرود ابراهیم در آتش : در آوار خونین گرگ و میش

غریبانه : دیری ست تا سوز غریب مهاجم

میلاد آن که عاشقانه بر خاک مرد : نگاه کن چه فروتنانه بر خاک می گسترد

مجال : جو جه یی در آشیانه

در میدان : آنچه به دید می آید و

شبانه ۵ : مردی چنگ در آسمان افکند ،

تعویذ : به چرک می نشیند

ترانه ی تاریک : بر زمینه ی سربی صبح

واپسین تیر ترکش، آن چنان که می گویند : من کلام آخرین را

بر سرمای درون : همه لرزش دست و دلم

از اینگونه مردن . . . : می خواهم خواب اقاقیاها را بمیرم

محاق : به گوهرمراد

درآمیختن : مجال بی‌رحمانه اندک بودو

اشارتی : به ایران درودی

شبانه

در نیست

راه نیست

شب نیست

ماه نیست

نه روز و

نه آفتاب ،

ما

بیرون زمان

ایستاده ایم

با دشنه ی تلخی

در گرده هایمان.

هیچ کس

با هیچ کس

سخن نمی گوید

که خاموشی

به هزار زبان

در سخن است .

در مردگان خویش

نظر می بندیم

با طرح خنده یی ،

و نوبت خود را انتظار می کشیم

بی‌هیچ

خنده‌یی !

۱۵ فروردین ۱۳۵۱

شبانه

اگر که بیهده زیباست

شب

برای چه زیباست

شب

برای که زیباست ؟.

شب و

رود بی‌انحنای ستارگان

که سرد می‌گذرد .

و سوگواران دراز گیسو

بر دو جانب رود

یادآورد کدام خاطره را

با قصیده‌ی نفس گیرِ غوکان

تعزیتی می کنند

به هنگامی که هر سپیده

به صدای هم آواز دوازده گلوله

سوراخ

می شود؟

□

اگر که بیهده زیباست شب

برای که زیباست شب

برای چه زیباست ؟

۲۶ اسفند ۱۳۵۰

نشانه

شغالی

گِرِ

ماه بلند را دشنام گفت .

پیرانِشان مگر

نجات از بیماری را

تجویزی این‌چنین فرموده بودند .

فرزانه در خیال خودی

اما

آن که به تندر

پارس می کند ؛

گمان مدار که به قانون بوعلی

حتا

جنون را

نشانی از این آشکاره‌تر
به دست کرده باشند .

۱۳۵۲

برخاستن

چرا سبکبیر می گرید ؟

من این را پرسیده ام

من این را می پرسم .

□

عفونت از صبری ست

که پیشه کرده‌ای

به ها ویه‌ی وهن .

تو ایوبی

که از این پیش اگر

به پای

برخاسته بودی

خضروارت

به هر قدم

سبزینه‌ی چمنی

به خاک

می گسترد ،

وبادِ دامانت

تندبادی

تا نظمِ کاغذینِ گل بوته‌های خار

بروبد .

من این را گفته‌ام

همیشه

همیشه من این را می‌گویم .

۲۵ تیر ۱۳۵۱

تابستان

پردگیان باغ

از پس معجر

عابر خسته را

به آستین سبز

بوسه یی می فرستند .

□

برگرده ی باد

گِرده ی بویی دیگر است .

درخت تناور

امسال

چه میوه خواهد داد

تا پرندگان را

به قفس

نیاز

نماند ؟

۲۵ تیر ۱۳۵۱

شبانه

کلید بزرگ نقره

در آبگیر سرد

شکسته ست .

دروازه ی تاریک

بسته ست .

مسافر تنها !

با آتش حقیرت

در سایه سار بید

چشم انتظار کدام

سپیده دمی ؟

هلال روشن

در آبگیر سرد

شکسته‌ست

و دروازه‌ی نقره‌کوب

با هفت قفل جادو

بسته‌ست .

۱۳۴۹

شبانه

مرا

تو

بی سببی

نیستی .

به راستی

صلت کدام قصیده ای

ای غزل ؟

ستاره باران جواب کدام سلامی

به آفتاب

از دریچه ی تاریک ؟

کلام از نگاه تو شکل می بندد .

خوشا نظربازیا که تو آغاز می کنی !

□

پس پشت مرد مکانت

فریاد کدام زندانی ست

که آزادی را

به لبان برآماسیده

گل سرخی پرتاب می کند ؟.

ورنه

این ستاره‌بازی

حاشا
چیزی بدهکار آفتاب نیست .

□

نگاه از صدای تو ایمن می‌شود .
چه مؤمنانه نام مرا آواز می‌کنی !

□

و دلت

کبوترِ آشتی ست ،

در خون تپیده

به بامِ تلخ .

با این همه

چه بالا

چه بلند

پرواز می کنی !

فروردین ۱۳۵۱

سرود ابراهیم در آتش

در اعدامِ مهدی رضایی در میدانِ تیرِ چیتگر

در آوارِ خونینِ گرگ و میش

دیگرگونه مردی آنک ،

که خاک را سبز می خواست

و عشق را شایسته ی زیباترین زنان

که این اش

به نظر

هدیّتی نه چنان کم بها بود

که خاک و سنگ را شاید .

چه مردی! چه مردی !

که می گفت

قلب را شایسته تر آن

که به هفت شمشیرِ عشق

در خون نشیند

و گلو را بایسه تر آن

که زیباترین نام ها را

بگوید .

و شیر آهن کوه مردی از اینگونه عاشق

میدان خونین سرنوشت

به پاشنه ی آشیل

درنوشت ..

رویینه تنی

که رازِ مرگش

اندوهِ عشق و

غمِ تنهایی بود .

□

« آه ، اسفندیارِ مغموم !

تو را آن به که چشم

فرو پوشیده باشی ! »

□

« آیا نه

یکی نه

بسنده بود

که سرنوشت مرا بسازد ؟

من

تنها فریاد زدم

نه !

من از

فرورفتن

تن زدم .

صدایی بودم من

شکلی میان اشکال ،

و معنایی یافتم .

من بودم

و شدم ،

نه زانگونه که غنچه‌یی

گلی

یا ریشه‌یی

که جوانه‌یی

یا یکی دانه

که جنگلی

راست بدانگونه

که عامی مردی

شهیدی ؛

تا آسمان بر او نماز برد .

□

من بی نوا بندگی سر براه

نبودم

و راه بهشت مینوی من

بزور و طوع و خاکساری

نبود :

مرا دیگرگونه خدایی می بایست

شایسته ی آفرینه یی

که نوالـه ی ناگزیر را

گردن

کج نمی کند .

و خدایی

دیگرگونه

آفریدم . »

□

دریغا شیر آهن کوه مردا

که تو بودی ،

و کوهوار

پیش از آن که به خاک افتی

نستوه و استوار

مرده بودی .

امانه خداوند شیطان

سرنوشت تو را

بتی رقم زد

که دیگران

می پرستیدند .

بتی که

دیگران اش

می پرستیدند .

۱۳۵۲

غریبانه

دیری ست تا سوز غریب مهاجم

پاسخ گرده است ،

و اکنون

یال بلند یابویی تنها

که در جنگلزار تیره

به فریاد مرغی تنها

گوش می خنباند

جز از نسیمِ مهربانِ ولایت

آشفته نمی شود .

من این را می دانم، برادران !

من این را می بینم

هر چند

میانِ من و جگنگزارانِ خاموش

اکنون

بناهای آسمان سای است و

دّره های غریو

که گیاه و پرنده

در آن

رویش و پرواز حسرت است .

□

بر آسمان

اما

سرودی بلند می گذرد

باد نبالهٔ طنین اش، برادران !

من این جا پاسخت کرده ام که همین را بگویم

اگر چند

دور از آن جای که می باید باشم

زندانی سرکش جان خویشم و

بی من

آفتاب

برشالیزاران دره‌ی زیراب
غریب و دلشکسته می‌گذرد .

□

بر آسمان سرودی بلند می‌گذرد
با دنباله‌ی طنین‌اش، برادران !
من این جا مانده‌ام از اصل خود به دور

که همین را بگویم ؛

و* بدین رسالت

دیری ست

تا مرگ را

فریفته ام .

بر آسمان

سرودی بلند می گذرد .

۳۱ شهریور ۱۳۵۱

میلاد آن که عاشقانه بر خاک مرد

در شهادت احمد زیبرم در پس کوچه های نازی آباد

۱

نگاه کن چه فروتنانه بر خاک می گستَرد
آن که نهال نازک دستانش

از عشق

خداست

و پیشِ عصیانش

بالای جهنم

پست است .

آن کو به یکی «آری» می میرد

نه به زخمِ صد خنجر ،

و مرگش در نمی‌رسد

مگر آن که از تب و هِن

دق کند .

قلعه‌یی عظیم

که طلسمِ دروازه‌اش

کلامِ کوچکِ دوستی ست .

۲

انکار عشق را

چنین که به سر سختی پاسفت کرده ای

دشنه یی مگر

به آستین اندر

نهان کرده باشی .

که عاشق

اعتراف را چنان به فریاد آمد

که وجودش همه

بانگی شد

۳

نگاه کن

چه فروتنانه بر درگاه نجابت به خاک می شکنند

رخساره یی که توفان اش

مسخ نیارست کرد .

چه فروتنانه بر آستانه ی تو به خاک می افتد

آن که در کمرگاه دریا

دست حلقه توانست کرد .

نگاه کن

چه بزرگوارانه در پای تو سر نهاد

آن که مرگش میلاد پرنیاهای هزار شهزاده بود .

نگاه کن !

۱۳۵۲

مجال

جوجه‌یی در آشیانه

گلی در جزیره

ستاره‌یی در کهکشان .

□

با پیشانی بلندت به جرم می‌اندیشیدی

که در پوسته می‌رُست

تا باغچه را

به نغمه

سرشار کند

همچنان که عصاره ی خاک

از دهلیز ساقه می گذشت

تا چشم انداز تابستانه را

به رنگی دیگر

بیاراید

بر جزیره یی که می گذرد

باگردش تپنده ی روزان و شبان

از برابر خورشیدی

که در خود

می سوزد .

□

تو میلاد را

دیگربار

در نظام قوانینش دوره می کنی ،

و موریانه ی تاریک

تپش های زمانت را

می شمارد .

۹ آبان ۱۳۵۱

در میدان

آنچه به دید می آید و

آنچه به دیده می گذرد .

آنجا که سپاهیان

مشق قتال می کنند

گستره ی چمنی می تواند باشد ،

و کودکان

رنگین کمانی

رقصنده و

پرفریاد .

□

اما آن

که در برابر فرمان واپسین

لبخند می گشاید ،

تنها

می‌تواند

لبخندی باشد

در برابر «آتش !»

۱۳۵۲

شبانه

مردی چنگ در آسمان افکند ،

هنگامی که خونش فریاد و

دهانش بسته بود .

خنجی خونین

بر چهره ی ناباور آبی !

عاشقان

چنینند .

□

کنارِ شب

خیمه برافراز ،

اما چون ماه برآید

شمشیر

از نیام

برآر

و در کنارت

بگذار .

۱۳۵۲

تعویذ

به چرک می نشیند

خنده

به نوار زخم بندی اش ار

بیندی .

رهایش کن

رهایش کن

اگر چند
قیلوله ی دیو
آشفته می شود .

□

چمن است این
چمن است
بالکه های آتش خون گل

بگو چمن است این، تیماج سبز میرِ غضب نیست

حتا اگر

دیری ست

تا بهار

بر این مسلخ

برنگذشته باشد .

□

تا خنده‌ی مجروحت به چرک اندر نشیند

رهایش کن

چون ما

رهایش کن !

۲۶ تیر ۱۳۵۱

ترانه تاریک

بر زمینه‌ی سربی صبح

سوار

خاموش ایستاده است

و یال بلند اسبش در باد

پریشان می‌شود .

خدایا خدایا

سواران نباید ایستاده باشند

هنگامی که

حادثه اخطار می شود .

□

کنار پرچین سوخته

دختر

خاموش ایستاده است

و دامن نازکش در باد

تکان می خورد .

خدایا خدایا

دختران نباید خاموش بمانند

هنگامی که مردان

نومید و خسته

پیر می شوند .

۱۳۵۲

واپسین تیر ترکش آنچنان که می گویند

من کلام آخرین را

بر زبان جاری کردم

همچون خون بی منطق قربانی

بر منحر

یا همچون خون سیاوش

(خون هر روز آفتابی که هنوز برنیامده است

که هنوز دیری به طلوع اش مانده است

یا که خود هرگز برنیاید .)

همچون تعهدی جوشان

کلام آخرین را

بر زبان

جاری کردم

و ایستادم

تا طنین اش

باباد

پرت افتاده ترین قلعه ی خاک را

بگشاید .

□

اسم اعظم

(آنچنان

که حافظ گفت)

و کلامِ آخر

(آنچنان

که من می گویم .)

همچون واپسین نفسِ بره یِ معصوم

بر سنگِ بی عطوفتِ قربانگاه جاری شد

و بوی خون

بی قرار

درباد

گذشت .

۲۰ مهر ۱۳۵۱

بر سرمای درون

همه

لرزش دست و دلم

از آن بود

که عشق

پناهی گردد ،

پروازی نه

گریزگاهی گردد .

آی عشق آی عشق

چهره‌ی آبی‌ات پیدا نیست .

□

و خنکای مرهمی

بر شعله‌ی زخمی

نه شور شعله

بر سرمای درون .

آی عشق آی عشق

چهره ی سرخ ات پیدا نیست .

□

غبار تیره ی تسکینی

بر حضور روشن

و نجر رهایی

برگریز حضور ،

سیاهی

بر آرامش آبی

و سبزه ی برگچه

بر ارغوان

آی عشق آی عشق

رنگ آشنایت

پیدا نیست .

۱۳۵۱

از این گونه مردن . . .

می خواهم خواب اقاقیاها را بمیرم .

خیال گونه
در نسیمی کوتاه
که به تردید می گذرد
خواب اقاقیاها را
بمیرم .

□

می خواهم نفس سنگین اطلسی ها را پرواز کنم .

در باغچه های تابستان ،

خیس و گرم

به تحتین ساعات عصر

نفس اطلسی ها را

پرواز کنم .

□

حتا اگر

زنبق کبود کارد

بر سینه‌ام

گل دهد

می‌خواهم خواب اقاقیاها را بمیرم در آخرین فرصت گل ،

و عبور سنگین اطلسی‌ها باشم

بر تالار ارسی

به ساعت هفت عصر .

۱۸ آذر ۱۳۵۱

محاق

به گوهر مراد

به نوکر دن ماه

بربام شدم

با عقیق و سبزه و آینه .

داسی سرد بر آسمان گذشت

که پرواز کبوتر ممنوع است .

صنوبرها به نجوا چیزی گفتند
و گزنگان به هیاهو شمشیر در پرندگان نهادند .

ماه

برنیامد .

۹ آبان ۱۳۵۱

درآمیختن

مجال

بی‌رحمانه اندک بود و

واقعه

سخت

نامنتظر .

از بهار

حظِ تماشایی نچشیدیم ،

که قفس

باغ را پژمرده می‌کند .

□

از آفتاب و نفس

چنان بریده خواهیم شد

که لب از بوسه ی ناسیراب .

برهنه

بگو برهنه به خاکم کنند

سراپا برهنه

بدانگونه که عشق را نماز می بریم ،

که بی شایبه ی حجابی

باخاک

عاشقانه

درآمیختن می خواهم .

دی ماه ۱۳۵۱

اشارتی

به ایران درودی

پیش از تو

صور تگران

بسیار

از آمیزه‌ی برگ‌ها

آهوان برآوردند ؛

یا در خطوط کوهپایه‌یی

رمه‌یی

که شبان‌اش در کج و کوج ابرو ستیغ کوه

نهان است ؛

یا به سیری و سادگی

در جنگل پرنگار مه آلود

گوزنی را گرسنه

که ماغ می‌کشد .

تو خطوط شباهت را تصویر کن :

آه و آهن و آهک زنده

دود و دروغ و درد را .

که خاموشی

تقوای ما نیست .

□

سکوت آب

می تواند خمشی باشد و فریاد عطش ؛

سکوت کندم

می تواند گر سنگی باشد و غریو پیروزمند قحط ؛

همچنان که سکوت آفتاب

ظلمات است

اما سکوت آدمی فقدان جهان و خداست :

غریو را

تصویر کن !

عصر مرا

در منحنی تازیانه به نیش خط رنج ؛

همسایه ی مرا

بیگانه با امید و خدا ؛

و حرمت مارا

که به دینار و درم برکشیده اند و فروخته .

□

تمامی الفاظ جهان را در اختیار داشتیم و

آن نگفتیم

که به کار آید

چرا که تنها یک سخن

یک سخن در میانه نبود :

آزادی !

ما نگفتیم

تو تصویرش کن !

۱۴ اسفند ۱۳۵۱